

برنامه شماره ۳۹۲ گنج حضور اجرا: پرویز شهبازی



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۲۴

بگفتم عذر با دلبر که بی‌گه بود و ترسیدم
جوایم داد کای زیرک بگاهت نیز هم دیدم
بگفتم ای پسندیده چو دیدی گیر نادیده
بگفت او ناپسندت را به لطف خود پسندیدم
بگفتم گر چه شد تقصیر دل هرگز نگر دیده‌ست
بگفت آن را هم از من دان که من از دل نگر دیدم
بگفتم هجر خونم خورد بشنو آه مهجوران
بگفت آن دام لطف ماست کاندرا پات پیچیدم
چو یوسف کابن یامین را به مکر از دشمنان بستند
تو را هم متهم کردند و من پیمانہ دزدیدم
بگفتم روز بی‌گاہ است و بس ره دور گفتارو
به من بنگر به ره منگر که من ره را نور دیدم
به گاه و بی‌گاہ عالم چه باشد پیش این قدرت
که من اسرار پنهان را بر این اسباب نبریدم
اگر عقل خلاق را همه بر همدگر بندی
نیابد سر لطف ما مگر آن جان که بگریدم

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، سطر ۱۴۱۹

خویش ابله کن تبع می‌رو سپس
رستگی زین ابلهی یابی و بس
اکثر اهل الجنه ابله ای پسر
بهر این گفتست سلطان البشر
زیرکی چون کبر و باد انگیز تست
ابلهی شو تا بماند دل درست
ابلهی نه کو به مسخرگی دوتوست
ابلهی کو واله و حیران هوست
ابلهان اند آن زنان دست بر
از کف ابله وز رخ یوسف نذر
عقل را قربان کن اندر عشق دوست
عقلها باری از آن سویست کوست
عقلها آن سو فرستاده عقول
مانده این سو که نه معشوقست گول

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، سطر ۱۵۳۱

هم‌چو مجنون‌اند و چون ناقه‌ش یقین
می‌کشد آن پیش و این واپس به کین
میل مجنون پیش آن لیلی روان
میل ناقه پس پی کره دوان
یک دم ار مجنون ز خود غافل بدی
ناقه گردیدی و واپس آمدی
عشق و سودا چونک پر بودش بدن
می‌نبودش چاره از بی‌خود شدن
آنک او باشد مراقب عقل بود
عقل را سودای لیلی در ربود
لیک ناقه بس مراقب بود و چست
چون بدیدی او مهار خویش سست

فهم کردی زو که غافل گشت و دنگ
رو سپس کردی به کره بی درنگ
چون به خود باز آمدی دیدی ز جا
کو سپس رفتست بس فرسنگها
در سه روزه ره بدین احوالها
مانند مجنون در تردد سالها
گفت ای ناقه چو هر دو عاشقیم
ما دو ضد پس همره نالایقیم
نیستت بر وفق من مهر و مهار
کرد باید از تو صحبت اختیار
این دو همره یکدگر را راهزن
گمره آن جان کو فرو ناید ز تن
جان ز هجر عرش اندر فاقه‌ای
تن ز عشق خارین چون ناقه‌ای
جان گشاید سوی بالا بالها
در زده تن در زمین چنگالها
تا تو با من باشی ای مرده وطن
پس ز لیلی دور ماند جان من
روزگارم رفت زین گون حالها
همچو تیه و قوم موسی سالها
خطوتینی بود این ره تا وصال
مانده‌ام در ره ز شستت شصت سال
راه نزدیک و بماندم سخت دیر
سیر گشتم زین سواری سیرسیر
سرنگون خود را از اشتر در فکند
گفت سوزیدم ز غم تا چندچند
تنگ شد بر وی بیابان فراخ
خویشتن افکند اندر سنگلاخ
آنچنان افکند خود را سخت زیر
که مخلخل گشت جسم آن دلیر
چون چنان افکند خود را سوی پست
از قضا آن لحظه پایش هم شکست
پای را بر بست و گفتا گو شوم
در خم چوگانش غلطان می‌روم
زین کند نفرین حکیم خوش‌دهن
بر سواری کو فرو ناید ز تن
عشق مولی کی کم از لیلی بود
گوی گشتن بهر او اولی بود
گوی شو می‌گرد بر پهلوی صدق
غلط غلطان در خم چوگان عشق

با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۱۴۲۴ از دیوان شمس مولانا شروع می کنم

بگفتم عذر با دلبر که بی گاه بود و ترسیدم

جوابم داد کای زیرک بگاهت نیز هم دیدم

پس مولانا می گوید که ما انسانها که من داریم در ذهنمان زندگی می کنیم از دلبر عذر می خواهیم و راجع به این عذر صحبتی می کند که اگر خوب توجه کنید می خواهیم از هر سطر امروز یاد بگیریم که چه اشکالی در کار ما هست که ما به زندگی زنده نمی شویم و این همه مشکلات و درد و غم داریم. پس می گوید که من از دلبر عذر خواستم **بگفتم عذر با دلبر که بی گاه بود** بی گاه بود یعنی بی موقع بود عجله داشتم و دیر شده بود و من ترسیدم . و معشوق جواب می دهد که البته مولانا اینطوری جواب را می نویسد که ما توجه کنیم که چه اشکالی در کار ما هست و اگر چند تا اشکال را متوجه بشویم شاید از یک بافت که بافت ذهنی ما است و ما در آن گیر افتادیم بتوانیم خودمان را آزاد کنیم. می گوید که جوابم داد با لفظ زیرک که ای زیرک که زیرک در اینجا منفی است یعنی این صحبتی که تو می کنی و عذر می خواهی عذر تو قابل قبول نیست. خب اولین سوال پیش می آید که این عذر ما چه اشکالی دارد . می گوید من به موقع بودن تو را هم دیدم! من موافقی را هم که همه چیز سر جایش بود همه چیز به موقع بود و تو هنوز توی ذهن بودی را هم دیده ایم و دیده ام چکار کردی در آن موقع. حالا که می گویی خیلی دیر شده و من می ترسم مثلاً از این می ترسم که زندگی دارد از کنار من رد می شود و چیزی گیر من نمی آید و من زنده نیستم و من پر از درد هستم و پر از گرفتاری هستم و گرفتاری هایم را نمی توانم حل کنم و علاوه بر آن یک من ذهنی دارم که از قصه زندگی من تشکیل شده و این قصه نا تمام است و من ناراضی هستم که این قصه خوب اتفاق نیفتاده ، خیلی چیزها اتفاق افتاده که نباید اتفاق می افتاد ، خیلی چیزها من فکر می کردم که اتفاق می افتاد و هنوز اتفاق نیفتاده و ما حاصل کلام این است که من فکر می کنم از جنس اتفاق هستم و درست اتفاق نیفتادم ! همه اینها غلط است و ما اتفاق نیفتادیم و قصه زندگی ما یک چیز توهمی است و ما اصلاً قصه نداریم و یک چیزی که اتفاق افتاده تمام شده . اگر چیزی اتفاق افتاده یا نیفتاده اصلاً مهم نیست . مهم این است که این لحظه زندگی هست و زندگی تام و تمام است و شما از آن جنس هستید. پس می بینید که چند تا نکته هست که اگر ما به اینها توجه کنیم یک تغییراتی ممکن است که در خودمان بدهیم . یکی این که یکی عذر است و یکی بیگهی است، یکی ترس است، یکی زیرکی است ، یکی این هست که ما فکر می کنیم که اگر بگناه باشد یعنی به موقع ، دیگر همه چیز درست است مثلاً شخصی را در نظر بگیرید که در سن سی یا سی و پنج سالگی همسر دارد و دو تا بچه دارد و ثروت دارد و مقام دارد و دانش دارد همه چیز به موقع درست شده و قصه به نظر می آید که درست و به موقع پیش می رود ولی هنوز تو ذهن است یا از اول تو ذهن بوده و کلی در بیرون وضعیت و شرایط درست کرده که اینها با هوشیاری حضور درست نشده و برکت زندگی به اینها جاری نشده و اینها دردآفرین است ولی فعلاً متوجه نیست و به زودی اگر کسی وضعش خوب است ولی به وسیله گنج حضور درست نشده بوسیله همین زیرکی درست شده باید منتظر مسئله باشد . اگر الان نیست شش ماه دیگر یا یک سال دیگر خواهد بود . چون خیلی از چیزها در زندگی ما به هم وصل هستند و اگر یکی از آنها فرو بریزد بقیه هم فرو می ریزند و صحبت سر این است که آیا ما این را می دانیم؟ آیا ما می دانیم که این ساختمانی که ما در ذهنمان درست کردیم به نام ذهن و یک تصویر ذهنی که ما درست کردیم که ما می گوییم که ما این هستیم و اینها بر اساس شرایط و اتفاقات درست شده ، این نمی تواند به ما هویت و

خوشی بدهد و خوشبختی بدهد. آیا ما این را می دانیم؟ بعلاوه در موقع درست کردن اینها ما زنده به زندگی نبودیم و هوشیاری حضور نداشتیم و با هوشیاری من ذهنی اینها را درست کردیم پس بنابراین اینها در دساز هستند. پس ما دو جور می توانیم بی آفرینیم، یکی اینکه علاوه که هوشیاری جسمی ذهنی داریم هوشیاری حضور هم داریم. شما به آسمان نگاه کنید فضای خالی می بینید با یکسری کرات آسمانی، جرم یا با یک سری فرم. یکی فضای خالی هست و یک سری هم فرم که می گوئیم ستاره هست یا هر چیز دیگری که هست. درون ما هم همینطور است یک آسمان وسیع هست و یک سری فرم به نام فکر، همانطوری که آسمان فضای خالی دارد و جسم هم دارد ما هم در درون باید فضای خالی داشته باشیم و جسم هم داشته باشیم. آن فضای خالی را ما بسته ایم. آن فضای خالی در درون که اسمش خلاء هست، عدم است، فضا داری است همانطور که این فضا کش می آید تا چیزها را در خودش جای بدهد فضای درون ما هم کش می آید. ما از اول که به عنوان هوشیاری آمدیم و رفتیم تو ذهن. تو ذهن زندانی شدیم و جذب ذهن شدیم و این فضا را در درون بستیم یعنی هوشیارانه از این فضا آگاه نیستیم و همه صحبت سر این است که شما این فضا را باز کنید در عین حال که این آسمان فضا دارد و هم جسم دارد، شما هم در درون هم فضا دارید و هم جسم دارید. جسم شما را همین ذهن نشان می دهد فضا از جنس ذهن نیست. خب این فضا خاصیتش این است که اگر باور جدید بیاد یک اتفاق جدید بیاد کش می آید و این را در خودش جا می دهد و بعلاوه منبع انرژی خلاق، منبع برکت خدایی است تا زمانیکه شما این فضا را در درون خودتان باز نکرده اید جمع شدید توی ذهن در یک من و این هویت مجازی و بدلی است و وقتی فقط این هستیم، هوشیاری جسمی داریم چیزی می آفرینیم که برکت از آن فضا جاری نمی شود به این چیزی که ما می آفرینیم در نتیجه خشک و دردمند است و بی موقع است و اصلاً نمی دانیم که چی می آفرینیم. یعنی زندگی در این خلاقیت مشارکت نمی کند، من می آفریند. پس می آیم به سطر اول تا ببینیم که اگر ما در این بافت ذهنی باشیم در ذهن و فضای درون را ببندیم و فساداری نداشته باشیم، اگر شما فضا داری داشته باشید خودتان می دانید چون انعطاف پذیر هستید و ستیزه نمی کنید. هر اتفاق که می افتد برای شما اولاً مهم نیست و بعد هم می دانید که این اتفاق از برکت زندگی برخوردار است چون شما فضا دار هستید و این اتفاق ولو اینکه ذهن این را بد نشان می دهد ولی هنوز برکت زندگی دارد جاری می شود به این و شما نگران نیستید که این اتفاق به ضرر شما تمام شود و در چنین بافت ذهنی سکونت کردن بارها گفته ایم که جمع کردن فضا و رفتن توی یک چیز کوچک به نام ذهن مثل یک اتاق می ماند که جا برای هیچ چیز ندارد. ما آنطوری هستیم. وقتی که ما در ذهن هستیم و فضا دار نیستیم، می گوید که من از دلبر از معشوق از خدا عذر خواستم که ببخشید که من عجله داشتم و فکر کردم که خیلی چیزها گذشته و من به زندگی نمی رسم. خیلی ها که در ذهن هستند معمولاً تو اتفاقات هستند. اتفاقات خوب را آداب و رسوم یک ملتی به فرد تحمیل می کند. مثل اینکه بگوئیم که مثلاً یک خانم یا آقای در ایران چهل یا پنجاه سالش است و هنوز از دواج نکرده. خب این جور در نمی آید با آداب و رسوم ما! ممکن است که به نظرش می آید که دیگر دارد دیر می شود! خب پس کی دیگر؟! و می ترسند. مولانا دارد اشاره می کند به چیزهایی که در این بافت ذهنی هست مهمترین و غالبترین هیجان موجود در این بافت ذهنی که اگر ما آنجا باشیم ترس است. ما می ترسیم. هر کسی که می ترسد یا می ترساند یا یک جوری از ترس استفاده می کند چه در

انجام کارها چه در ارتباطات خانوادگی یا اجتماعی، این آدم من ذهنی دارد ترس مال من ذهنی است. ترس در فضا داری این لحظه در ذات شما وجود ندارد. ترس اصلاً معنی ندارد.

بخش دوم:

ترس با احتیاط فرق می کند مثلاً ما آتش را می بینیم دستمان را نمی بریم توی آن، نه اینکه می ترسیم ما داریم احتیاط می کنیم و عقلمان را بکار می بریم که آتش دست را می سوزاند. این ترس نیست. از ساختمان بلند پایین نمی پریم نه اینکه می ترسیم بلکه میدانیم عقلاً که این کار باعث مرگ ما می شود، پس نمی کنیم. پس ترس مال ذهن است و عمدتاً از اینجا می آید که ما با چیزها و با شرایط هم هویت شدیم و به آنها حس وجود دادیم و به آنها چسبیدیم و چون روال زندگی و گذشت زندگی به ما نشان می دهد که بعضی از این فرمهایی که ما چسبیدیم به آنها شاید از بین برود و بعضی ها از آنها هم از بین رفته. ما می ترسیم از اینکه ممکن است که بین برویم یعنی چیزهایی که به آنها چسبیده ایم از بین بروند در حالیکه ما از بین رفتنی نیستیم و ذات ما نامیرا است و ذات ما از جنس دلبر است از جنس زندگی است و زندگی مرگ نمی شناسد بنابراین ترس ما بی مورد است. در بافت ذهنی در حالیکه حس بیگهی میکنیم دیر شد، این بیگهی مربوط به زمان است. گرچه که این فضا داری با این لحظه همراه است ذهن ما که پر از فکر است فکرهای ما در گذشته و آینده است و در اینجا بیگهی و بگاهی که به زمان اشاره می کند ما باید بدانیم که زمان چی هست. زمان اصلاً وجود ندارد. منظورش از زمان، گذشته و آینده است. آینده یک فکر است یک الگوی فکری است که اصلاً وجود ندارد هر موقع میاد این لحظه است همیشه این لحظه است اگر آینده بیاد در این لحظه میاد. پس اینکه ما با سرعت می خواهیم برویم به یک لحظه و در جایی در آینده، و آینده بطور ناهوشیارانه بسیار مهمتر از این لحظه است به این علت است که تو ذهن هستیم ذهن فقط آینده و گذشته را می شناسد. برای اینکه وجودش بر اساس اتفاقات، اتفاق افتاده است که با همه آنها هم هویت بوده پس بنابراین همه اینها زمان است و چون ناراضی هست که این اتفاقات خوب نیفتاده ما هم خوب اتفاق نیفتادیم پس ما باید سریع برویم به آینده تا درست اتفاق بیفتیم اگر نیفتیم بدبخت می شویم. اینها همه توهم است همه بی خود است همه فکرهای من ذهنی است. اینها را مولانا به ما می گوید و من هم می گویم برای اینکه گوش کردن به اینها ما را بیدار می کند. به اینکه این عجله ای که ما داریم و به نظر میاد که آینده خیلی مهمتر از این لحظه است به این علت است که این لحظه بوسیله ذهن ما پوشیده شده و این لحظه زندگی است و فضا داری است که مثل آسمان می ماند و جسم هایش ما هم در درون یک آسمان داریم که این لحظه است و جسمها هستند که این جسمها در ذهن ما سازمان یافتند و در زمان هستند. ما زمان را احتیاج داریم ولی می دانیم که زمان یک روشی است که ذهن استفاده می کند برای اندازه گیری تغییر. زمان یک چیز ذهنی است نه اینکه ما به آینده امیدوارم و آینده را می پرسیم می گوییم که آینده را از ما نگیرید اصلاً آینده وجود ندارد بلکه یک الگوی ذهنی است و ذهن ایجاد می کند. کما اینکه ذهن ما گذشته را عینی نشان می دهد که این اتفاق اینجا افتاده یک نفر به من در این موقع اینطوری گفته من رنجیده ام و اینها در من هنوز وجود دارند و اینها را پشت سر هم به هم چیده و با اینها هم هویت شده و حالا بر اساس این یک من ساخته و می گوید که این اتفاقات من هستم. حالا این اتفاقات چون بد افتاده حس بیگهی می کنیم. بیگهی هم عبارت از این است که من دارم با سرعت می روم به آینده هیچ چیز به من نگو و جلوی من را بگیر برای اینکه

اگر من آینده نروم نمی تونم درست اتفاق بیفتم. اگر درست اتفاق نیفتم درست زندگی نمی توانم بکنم. اصلاً شما از جنس اتفاق نیستید و شما اصلاً اتفاق نمی افتید، شما فضا داری هستید . چندین بار گفتیم ولی باز هم تکرار می کنیم که بصورت هوشیاری می آیم به این جهان از شکم مادرمان می آیم و می رویم به ذهن جذب ذهن می شویم بعد با اتفاقات هم هویت می شویم با چیزهای بوجود آمده هم هویت می شویم و یواش یواش یک تصویر ذهنی از خودمان درست می کنیم که این تصویر ذهنی بر اساس همین اتفاقات بنا شده که ما این تصویر ذهنی نیستیم و این تصویر ذهنی را ما می گیریم و فکر می کنیم که ما این هستیم و این تصویر ذهنی در دساز است. آنقدر درد درست می کند تا این درد سبب بشود که ما بفهمیم، این تصویر ذهنی نیستیم و ما این را رها کنیم و فضای در بر گیرنده آن بشویم. تا زمانیکه این تصویر ذهنی هستیم چون با عقل ذهن و با چیزهای یاد گرفته از این جهان دارد کار می کند و علی العصول کارش بزرگ کردن این من هست باد کردن این من است در نتیجه پناه می برد و یا استفاده می کند از یک سری تکنیک ها از یک سری راهها که مولانا اسمش را می گذارد زیرکی. مثلاً می تواند دروغ بگوید یا مثلاً می تواند به طرف مقابل نگاه کند و در ذهن او یک تصویر ذهنی تقلبی و مصنوعی که آنطوری نیست در ذهن خودش درست کند که شما در مورد من اینطوری فکر کنید و من اینطور آدمی هستم. اینها لازم نیست و اینها زیرکی ذهن است. مرتب مولانا به ما گوش زد می کند و امروز هم یک مطلبی خواهیم خواند راجع به زیرکی که شما زیرک نباشید. ما که دروغین هستیم در ذهن حالا اگر عمداً هم دروغ بگوییم که خیلی بد می شود ما دیگر از این بافت نمی توانیم خودمان را بکشیم بیرون. نباید دروغ بگوییم و نباید تصویر ذهنی تقلبی ایجاد کنیم در ذهن مردم که من در آن جا یک ملک دارم فلان جا یک ساختمان دارم در حالی که من می دانم ندارم! با فلانی دوست هستم یا اینقدر کتاب خواندم . چه لزومی به این چیزها هست که من مجبور می کنم شما را که در ذهن شما یک تصویری بسازم که آن نیستم تا شما من را بزرگ ببینی و بگویی که من بزرگ هستم و من این لفظمندی و فکر شما را بگیرم و مال خودم بکنم و بخودم تلقین کنم که حالا که اینها می گویند که من بزرگ هستم پس حتماً من بزرگ هستم. چون من حس نقص می کنم. یک از مشخصات من ذهنی حس کمبود است. چرا؟ بخاطر اینکه اینها را می کند تا ما این را ول کنیم، حس کمبود و حس درد. یعنی این بافت در دساز است . چرا درد ساز است؟ ما باید این را بدانیم برای اینکه این نکته خیلی مهم است و برای همین مولانا اینجا ترس را آورده . چرا ما می ترسیم چرا ما غصه و درد داریم؟ چرا ما رنجش کهنه داریم؟ برای اینکه ما دردمان بیاد و بگوییم که یک اشکالی وجود دارد و با فضا داری از آن فضا داری استفاده کنیم و اشکال را ببینیم کلاً خودمان را از آن بکشیم بیرون. اگر ما این را قبول کنیم یعنی به حرف مولانا گوش کنیم ما نسبت به دیگران مخصوصاً در خانواده نسبت به همسرمان و بچه هایمان حس همکاری به ما دست می دهد یعنی بین زن و شوهر همکاری بوجود می آید اگر شما و همسرتان بدانید که این سیستم فکری و شما به عنوان من که این در دساز است و درد های شما را این می سازد و طرف مقابل شما هم همین را دارد به جایی که با هم جنگ و جدل کنید که من درست می گویم و آن یکی هم بگوید که من درست می گویم و وقتی که ما دردمان می آید برویم یک دکمه مخصوص در اوفشار بدهیم تا او هم دردش بیاد. بجای آن می آیم ما با هم همکاری میکنیم. می گویم که ما می خواهیم به هم کمک کنیم که ما هر دو من داریم و هر دو تو فضای درد هستیم و به هم کمک کنیم تا از آن آزاد شویم و هم چنین به بچه هایمان هم بگوییم . بخاطر اینکه این عذر مراحل عملی هم دارد اصلاً توی این جهان عذر چی هست؟ که من یک

کار بدی کردم و خودم هم می دانم که مقصر هستم و می خواهم عذر بخوام. خب اگر عذر واقعی و موثر باشد اول باید مسئولیت این کار را بپذیرم که من اشتباه کردم. مثلاً می آیم پیش شما و می گویم که من اشتباه کردم و این کار را باید اینطوری می کردم ولی اینطوری کردم. حالا از شما عذر می خواهم و به طور ضمنی می خواهم بگویم که دیگر این کار را نمی کنم و بنابراین عذر من را شما می پذیرید و گفتم که اشتباه کردم و مسئولیتش را هم به اختیار گرفتم و دیگر هم این کار را نمی کنم. مثلاً نمونه اش این است که ما وقتی به گنج حضور گوش می کنیم و مولانا می خوانیم در سن پنجاه سالگی شصت سالگی بر می گردیم و به بچه مان می گوئیم که ببین دخترم یا پسر من دارم روی خودم کار میکنم و اینقدر عوض شدم قبلاً این کارها را کردم و نمی دانستم و این کارها اشتباه بوده. این عذر است و سبب پذیرش شما می شود و سبب احترام می شود برای شما و سبب دوستی و عشق می شود ولی اینجا این کسی که به عنوان انسان عذر می خواهد عذرش درست نیست چون این عذر نمی شود که من بیایم به شما بگویم که این کار را کردم اشتباه بوده ولی شما هم این کار را کردید. این عذر نیست. این داری ملامت می کنی آن یکی را. اینجا هم ما به عنوان انسان از خدا عذر می خواهیم ولی میگوئیم چون عجله داشتیم و ترسیدم، ترس باعث شد! یعنی نمی فهمم که چی می گوئیم و عذر من بی خودی است. برای همین معشوق بر می گردد می گوید که زیرک یعنی این عذر شما پذیرفته نیست. من نمی خواهم که تو عذر بخواهی. برای اینکه اگر ما عذر واقعی بخواهیم دیگر نباید غمگین بشویم. عذر واقعی ما وقتی است که ما از ذهن بپریم بیرون و دیگر رنجشها و خشم هایمان را بی اندازیم ترسهایمان را بی اندازیم و دیگر نترسیم و توی ذهن نرویم. نه اینکه پرهیز کنیم بلکه اصلاً نرویم توی ذهن. عذر واقعی این است دیگر. اگر من توی ذهن باشم و از خدا هم عذر بخوام، اینطوری نمی شود. خدا هم جواب داد ای زیرک بگناهت نیز هم دیدم یعنی این ملامتی که تو به بیگانه کردی، این درست نبود. یعنی اولاً ملامت تو درست نبود ثانیاً من، تو انسان را وقت خوبت را هم دیدم! من به تو فرصت دادم. بیشتر موقعها زندگی به ما فرصت می دهد و بارها گفتیم که حقیقتاً در یک جامعه حمایتی و عشقی ده سالگی برای بیدار شدن سن خوبی است اگر کسی در ده سالگی بیدار نمی شود و به من ذهنی و دردسازی و دردمندی و دردپراکنی ادامه می دهد بعداً درد را مبنای زندگیش می کند. فکر می کند در زندگی همیشه باید درد باشد و یا همیشه باید درد توی آن باشد. نه اینطوری نیست. این همان بافت زیرکی است و نگه داشتن بافت است و بافت دردساز است. گفتم چرا دردساز است. تا زمانی که از ذهن بیرون نیامدید اجازه نمی دهیم که برکت زندگی به اعمال و فکرهایتان جای بشود بنابراین در بیرون درد خواهید ساخت و معنی اش این است که باید این روش را رها کنید. معنی درد این نیست که زندگی شما باید درد داشته باشد و درد یک اصل و ارزش است و یا غصه و غمگین بوده یک اصل و یا ارزش است. نه همچین چیزی را خدا نمی شناسد. این ما هستیم که فکر می کنیم اینطوری است. و چون ما به روش غلظمان ادامه می دهیم درد بوجود می آید و همه درد دارند فکر می کنیم که خب پس باید همینطوری باشد دیگر. بطوری جمعی هم همینطور است که ملتها برای همدیگر درد درست می کنند کلک می زنند و زیرک هستند و کلاه سر هم می گذارند. صاف و ساده با همدیگر برخورد نمی کنند. میل بر این دارند که من هر چقدر از تو بیشتر بکنم بهتر است و اینها هم بطور جمعی و هم بطور فردی به ضرر ما است. پس ما سطر اول را متوجه شدیم.

بعد می گوید که من گفتم

گفتم حالا که وضع خراب ما را دیدی خودت را بزن به ندیدن. ای که همه چیز تو پسندیده است. داریم راجع به معشوق صحبت می کنیم. تو که کامل هستی من ناقص هستم. من الان فهمیدم. البته اگر من فهمیده باشم باید از ذهن بپریم بیرون. ولی می بینید که هنوز آن اتفاق نمی افتد و مولانا دارد اشاره میکند به اینکه ما اینها را بشنویم و یک تغییری در خودمان بدهیم و این تغییر عبارت از این است که در سطر بعدی میگوید که خدا می گوید من این ناپسند تو را، این گرفتاریهایی که برای خودت درست کردی را من با مهر خودم پسندیدم. برای برخی از ما می گویم که من قصه دارم و توی این قصه یک سری کارهای خوب انجام دادم ولی عمدتاً کارهای بد انجام دادم و این را خدا نمی بخشد و نمی پسندد و حالا چه علاجه باید بکنم؟ می گوید هیچ چی. می گوید تو هر کاری کردی من با لطف خودم آنها را پسندیدم. حالا همین من دردساز تو نمی پسندد. ما فضاوت خوب و بد داریم و روی خودمان هم خوب و بد می کنیم. قصه مان را نگاه می کنیم با ذهن و می بینیم که بیشترش بد است. دوباره آن مایه احساس گناه می شود. احساس گناه کردن خودش درد است. یکی از بدترین دردهای زندگی احساس درد و گناه کردن است. و مولانا می گوید که احساس گناه کردن تو هم است و مال من ذهنی است. یعنی اگر ما مصرع اول خط دوم را درست نگاه کنیم همان غلط است که بگویم **گیر نادیده** برای اینکه خدا، خودش است، جنس خودش است در ذهن گیر کرده و می خواهد آزاد کند و روی خودش کار می کند پس هر کاری که انجام می شود خودش است و ما هم خودش هستیم و ما که الان اشتباه می کنیم نباید برگردیم با ملامت و با احساس گناه خودمان را بدتر توی ذهن گیر بی اندازیم. می دانید که یکی از ابزارهای مهم من ذهنی ملامت است. که در سطر اول هست. یکی هم احساس گناه است که در سطر دوم است. پس شما نه ملامت می کنید و نه احساس گناه می کنید. بدانید که اگر الان متوجه بشوید که باید از ذهن بپرید بیرون و از جنس فضا داری این لحظه بشوید بپرید و گذشته را بندازید مهم نیست چکار کرده اید. مهم این است که شما این لحظه دارید بیدار میشوید و متوجه می شوید که شما از جنس آن قصه نیستید. ما قصه زندگی نداریم. زندگی در این لحظه اتفاق می افتد. رویدادها در این لحظه اتفاق می افتد. الان در این لحظه یک چیزی در زندگی شما اتفاق می افتد آن عینی است و بقیه چیزها که قبلاً اتفاق افتاده تمام شده. ذهن ممکن است که بگوید این بد بوده و این خوب بوده و بخواهد از اینها هویت بگیرد که اینها درست نیست. شما اتفاق نیوفتادید. شما اتفاق نمی افتید. وقتی که اتفاق می افتد دیگر شما نیستید. پس فضای بی نهایت وسیع این لحظه شما هستید و اتفاقات در شما می افتد و هر اتفاقی که می افتد شما اتفاق نمی افتید بلکه اتفاق است که اتفاق می افتد و ما همینطور ثابت می کانییم و اتفاق که می افتد اگر شما از جنس فضا داری باشدی برکت فضا داری می افتد روی اتفاق و نور می اندازد روی اتفاق و شما فکرها را می بینید و می توانید به فکرها و اتفاقات نگاه کنید. پس شما اتفاق را که نگاه می کنید و فکرتان هم که اتفاق می افتد نگاه می کنید پس شما فکرتان نیستید در این لحظه! پس چی هستید؟ شما فضای زیر اتفاق هستید. پس شما از فکر جدا شدید و این بیدار شدن است. اگر لحظه بعد جذب ذهن شدید خودتان را می کشید و نگاه می کنید و یک روزی می رسد که به عنوان فضای زیر تمام اتفاقات دیگر اتفاقات و فکرها برای شما مهم نمی شود و جدی نمی شود و این منی که اتفاقات و فکرها می سازد دیگر برای شما جدی

نمی شود ولو اینکه بعضی از الگوها بر می گردند شما را نمی تواند از جا بکند برای اینکه فضای بی نهایت وسیع شدید . فضا داری را تمرین کردید انعطاف دارید .

بخش سوم:

مطلبی را که بعداً به شما نشان می دهم در جهت همین زیرکی است می خواهم این چند خط را بخوان شما یادتان بماند که زیرکی خوب نیست و ببینید که مولانا چی می گوید در این مورد

رستگی زین ابلهی یابی و بس

خویش ابله کن تبع می رو سپس

بهر این کفتست سلطان البشر

اکثر اهل الجنه ابله ای پسر

می گوید خودت را ابله کن و در واقع می گوید دنبال این ابلهی برو . خودت را ابله کن یعنی تو خودت را از این بافت ذهنی زرننگ بکش بیرون دنبال این برو نه دنبال بافت ذهنی که زرننگ است . می توانیم بگوییم که دنبال انسان کامل برو . انسان کامل تعریفش این است که کامل نه از نظر جسمی از نظر اینکه کاملاً از ذهن رها شده . می گوید تو رستگی و آزاد شدن را فقط از این ابلهی هست که می توانی پیدا کنی . ابلهی در اینجا به این معنی است که شما از هیچ کدام از این الگوهای زیرکی ذهن که به شما می گوید که من زیادتر بشوم و حتی تجربه معنوی ما باید زیاد کردن دانش به ما باشد چون بعضی از ما فکر می کنیم برای اینکه به گنج حضور زنده بشویم باید دانش به خودمان اضافه کنیم و در نتیجه معنوی ما دوباره میشود یک چیزی به خودمان اضافه کردن و بیشتر کردن . حالا هر چه بیشتر باید دانش اضافه کنیم تا حالا مال دنیا اضافه می کردیم و از این به بعد باید دانش به خودمان اضافه کنیم! نه این نیست . در پایین می گوید که همه اهل بهشت ابله هستند . ای پدر و در بعضی از نسخه ها هست که می گوید ای پسر . برای این می گوید سلطان البشر ، این گفته از حضرت رسول است که می گوید ، همه اهل بهشت که فضاداری این لحظه باشد ابله هستند . پس اگر کسی در این لحظه بخواهد وارد بهشت بشود و فضای یکتایی این لحظه وارد شود که بهشت است خودش را باید جمع و جور کند از این بافت زرنگی بیرون بکشد برای اینکه هیچ یک نفری در بهشت نیست که آدم زرنگی باشد . و پایین این ابلهی را تعریف می کند و می گوید

ابلهی شو تا بماند دل درست

زیرکی چون کبر و باد انگیز تست

یعنی زیرکی رفتن به ذهن و الگوهای آن استفاده کردن برای بزرگتر جلوه کردن برای اینکه من ذهنی در مقایسه هست ذهن ما می خواهد از تمام الگوهای در دسترسش استفاده کند وقتی مقایسه می کند من را با یکی دیگر ، من را بیاورد بالا و آن یکی را ببرد زیر . همه هم دورغ است چون من از جنس زندگی هستم من را نمی شود با کسی مقایسه کرد . زندگی شما در درون شما زندگی می شود و زندگی من هم در درون من . زندگی را با زندگی نمی شود با هم مقایسه کرد . یک زندگی در جهان هست که در درون همه خودش را دارد زندگی می کند . پس بنابراین

زیرکی چون کیرانگیز است و باد انگیز است . دائم ما باد می کنیم. ما می رویم به الگوهای زرنگی و آنها را بکار می بریم که مردم ما را باد کنند تا خود ما خودمان را بتوانیم قبول داشته باشیم. این درست نیست. که ما مهم هستیم نه اینطوری نیست. زندگی اصلاً مهم بودن نمی شناسد که شما چقدر مهم هستید و شما چه مقامی دارید . اینها به درد زندگی نمی خورد . چه کسی شاه است و چه کسی نیست. یا چه کسی وزیر است یا چه کسی در بانک چقدر پول دارد . زندگی نگرانش این چیزها نیست . تمام طرح بزرگ این است که شما به عنوان هوشیاری بیابید به این جهان جذب ذهن بشوید و بعد از ذهن خودتان را بکشید بیرون و خودتان را در اختیار زندگی قرار بدهید تا زندگی عشقش را و انرژی سازنده اش را از طریق شما در این جهان پخش کند. زندگی به این کاری ندارد که تو چقدر پول داری موقع مردن یک میلیون میذاری میری یا ده میلیون میذاری میری . این برای زندگی مهم نیست و به این چیزها نگاه نمی کند. شما از دواج کردی ده تا بچه داری یا نه نتوانستی ازدواج کنی و از دنیا رفتی. بعضی ها نگرانشان اینجور چیزها است که بی موقع شد! اگر بخواهی بروی الگوهای ذهنی را فعال کنی برای زندگی کردن حالا نمی گوئیم الگوهای زیرکی را ، کار خراب می شود . البته ما می دانیم که در جهان مادی وقتی ما به گنج حضور زنده می شویم و در جهان می خواهیم مادی می خواهیم چیزی بی آفرینیم این در زمان است . تمام قطارها موقع حرکت دارند هواپیما موقع حرکت دارد برنامه ما مثلاً الان ساعت شش اجرا می کنیم ما نمی توانیم به موقع نباشیم. وقتی به گنج حضور زنده می شویم گنج حضور در واقع منظور درونی ما است همه انسانها باید به گنج حضور برسند ولی هر کدام از ما در بیرون یک چیزی می خواهیم بی آفرینیم . یک منظور بیرونی هم داریم که این منظور بیرونی هدف شما است. این هدف شما موقع دارد زمان بندی دارد و باید هدف داشته باشید و برنامه ریزی کنید و آن کارها را باید به موقع انجام دهید . زندگی در این لحظه زمان نمی شناسد ولی وقتی بیرون می رود و می خواهد خلق کند زمان می شناسد. در بیرون زمانبندی داریم. در بیرون هدف گذاری داریم. اینطوری نیست که ما اینجا بشینیم و چشمهایمان را ببندیم و از جنس زندگی بشویم و همه چیزها در اطراف ما درست بشوند! نه. اصلاً ما می خواهیم به زندگی در این لحظه زنده بشویم تا در بیرون در جهان بیرون بی آفرینیم و این انرژی بریزد به این آفرینش ما. تمام آنها به موقع و بی موقع دارد. الان هواپیما می رود ساعت هشت است و شما بیا ساعت نه. زمان چیه ؟ زمان توهم است . نه چنین چیزی نیست. این می شود ابلهی دومی که می گوید

ابلهی کو واله و حیران هوست

ابلهی نه که کو به مسخرگی دو توست

می گوید من آن ابلهی را نمی گویم که مسخره باشد و بی عقل باشد و آدم هم خودش را مسخره کند و هم دیگران را و دولا باشد . من آن ابله را نیمگویم که من ذهنی است و زرنگ است و تمام الگوهای من ذهنی را رعایت میکند و در دویی است و این را خیلی شدت بخشیده. می گوید آن ابله را می گویم که حیران و واله خدا است و زندگی است و کاملاً موازی است با زندگی و این انرژی از او عبور می کند و یک کسی که حیران است . و می گوید این به محض اینکه می خواهد از ذهنش استفاده کند ذهنش را می گذارد کنار و می گوید این انرژی که الان از من رد می شود از جنس من نیست و یک مطلب دیگری است و بهتر است که من در این دخالت نکنم. اگر دخالت ذهنی بکنم از خودم خرابش میکنم و این همان واله و حیران او است و یک مثال دیگر میزند در اینجا که می گوید

عقل را قربان کن اندر عشق دوست

عقلها باری از آن سویست کوست

یعنی اشاره می کند به اینکه زلیخا در داستان یوسف زنان مصری را دعوت می کند که بیایید و یوسف را ببینید. وقتی یوسف وارد آن مجلس می شود همه حیران میمانند تا چشمشان که به رخ یوسف که می افتد. یعنی چشم شما هم به رخ زندگی می افتد و یکدفعه شما از جنس زندگی می شوید و زندگی را می بینید و همینکه تجربه کردید دیگر موازی زندگی هستید اتفاقات اثرشان را روی شما از دست می دهند پس دیگر آن زنان مصری در داستان یوسف در آن مجلس چشمشان به یوسف افتاد به جای پرتقال دستشان را بریدند یعنی همین چیزهایی که با آنها هم هویت شده بودند را بریدند. یعنی ما چشممان به زندگی می افتد دیگر آن الگوهای زرنگی از بین می رود و یکدفعه می بینید منافع ما که به دروغ حاصل می شد دیگر ما نمی خواهیم دروغ بگوییم تا منافعمان زیاد بشود نمیخواهیم دروغ کنیم و حقه بازی کنیم و یک چیزی به خودمان اضافه کنیم و در ذهن دیگران این استنباط را درست کنیم که من از تو مهم هستم. در قیاس نیستیم چون چشممان به رخ یوسف است و حیران هستیم و احتیاط می کنیم تا چشم مان را از روی رخ او بر نداریم و دستمان را می بریم. این زنان کف بر از کف ابله بودند به کف دستشان کاری نداشتند کف دستشان را می بریدند در اینجا کف دست همین هم هویت شدگیهای شما است. شما تا حالا رنجش داشتید مثلاً به شما می گفتند بنذازید ولی نمی انداختید و فکر می کردید که اینها سرمایه است حالا چشمتان به خدا افتاد و حالا اینها را می اندازید برای اینکه از رنجش و منفع مادی ابله هستید. ولی از رخ یوسف نذر، نذر یعنی در اینجا حیران. رخ یوسف را رها نمی کنید برای اینکه چشم من باید آنجا باشد. در غزل هم داریم که می گوید به من بنگر به ره منگر معشوق می گوید. و بعد می گوید

عقل را قربان کن اندر عشق دوست

عقلها باری از آن سویست کوست

این عقل جزئی را، این عقل من ذهنی را تو قربان کن در عشق دوست در عشق معشوق. که عقلها از آن سوی می آیند که او کوست یعنی که او هست. برای اینکه اگر از آن طرف بیاید شما نباید با این لحظه بستیزید. شما باید از جنس رویداد نشوید با رویداد این لحظه نستیزید به آسمان که نگاه می کنید می گوید که من ستارها نیستم من فضای در برگیرنده تمام اتفاقات هستم و هیچ اتفاقی روی من اثر ندارد برای اینکه فضای در بر گیرنده تمام اتفاقات هستم. پس عقلم از همان عدم می آید. دیگر من ستیزه نمی کنم و به الگوهای زیرکی نمی روم به زمان نمی روم و می دانم که زمان یک چیز ذهنی است و در این لحظه زنده هستم و این لحظه را از دست نمی دهم. حواسم به این است که در این لحظه چه اتفاقی می افتد در حرکت این لحظه هستم. نمی روم تند تند به گذشته و آینده. البته به گذشته و آینده رفتن برای گرفتن اطلاعات و چیزی را چک کردن اشکالی ندارد ولی رفتن و آنجا اطراق کردن و عجله کردن و اینکه قسمتی از هوشیاری ما یک جایی در آینده هست که من باید آنجا برسم. این است گرفتاری و این زمان است. شما الان اگر می خواهید به هدفتان برسید می توانید که تند تند کار کنید به جای راه رفتن بدوید با سرعت تمام بدوید به جای اینکه آهسته راه بروید ولی آنجا نباشید بلکه اینجا باشید. نه که حواس و قسمت اعظم هوشیاریتان آنجا باشد یا در آن زمانی است که

می خواهید آنجا باشید ولی دارید کار می کنید! نه اینجا باید باشید در حال حاضر در حرکت کار این لحظه این درست است در این صورت شما دسترسی دارید به آن سو. در این لحظه بودن معادل دسترسی به آن سو است و می گوید عقلها از آنجا می آید

عقلها آن سو فرستاده عقول

مانده این سو که نه معشوقست گول

می گوید آدمهای خردمند عقلها را آن سو فرستادند یعنی از آن سو عقل می گیرند از این سو عقل نمی گیرند از این جهان عقل نمی گیرند و کاری به این جهان ندارند برای اینکه این جهان همانطور که در سطر اول بود شرایط یک چیزی می طلبد که زندگی آن را نمی خواهد. معمولاً وضعیتهای زندگی ما غلط طرح شده و الان یک چیزی را از ما تقاضا می کند که زندگی آن را نمی خواهد. برای همین است که ما گاهی اوقات از کف مان باید بی خبر باشیم و به رخ یوسف نگاه کنیم. حالا اینجا هم می گوید عقول یعنی انسانهای خردمند عقل را فرستادند به آن سمت و این سمت کسانی ماندند که احمقند درحالیکه در این سمت معشوق نیست معشوق در فرم و ذهن نیست.

دوباره بر می گردیم به غزلمان می گوید من مکالمه ام به عنوان انسان با دلبر اینطوری ادامه دارد در حالیکه من هنوز در ذهن هستم.

بگفتم گر چه شد تقصیر دل هرگز نگریدید ست

بگفت آن را هم از من دان که من از دل نگریدیم

می گوید من به معشوق گفتم که درست است که من کوتاهی کردم اما دل من از تو بر نگشته. واقعاً من این را می دانم؟ می گوید که این راه را هم تو از من بدان. این را هم تو نکردی من کردم. **من از دل نگریدیم** یعنی ذات تو از ذات من است و من این را رها نمیکنم و درست مثل اینکه معشوق یک طنابی به پای ما بسته و آنطرفش را هم به خودش بسته مثل مادری که بچه اش را با طناب بسته و یک طرفش را هم به خودش و بچه به هر طرف که بیشتر برود بیشتر دردش می آید و می خواهد که بچه متوجه بشود که خیلی نباید دور بشود که در پایین هم این موضوع را می گوید. واقعاً کوتاهی ما این بوده که اگر درست متوجه بشویم یعنی اگر این را می شود یک انسان زنده به حضور بگوید که واقعاً اصیل است و درست است و یا یک انسان من ذهنی بگوید که نفهمد چه می گوید و در اینجا مولانا می خواهد بیشتر به ما حالی کند که اگر شما به عنوان من ذهنی می گویید بدانید که اثر ندارد و حالا با خواندن این بیابید شما اصیل باشید. تقصیر ما که یعنی کوتاهی ما در این است که ما وقتی دردمان آمده متوجه نبودیم که این درد بخاطر چی بوده و درد را اصل گرفتیم و فکر کردیم که مردم به ما ظلم می کنند و خدا به ما ظلم می کند و اصلاً تمام سیستم این عالم به ظلم است و به من بیشتر از همه ظلم شده و من جدا از همه هستم و مهمترین چیز من هستم. اینها هم تقصیر است. در یک جمله این است که ما درد را بد تفسیر کردیم. تفسیر درد این است که من راه غلط میروم و غلط هم عبارت از این است که من موازی با زندگی نیستم. اتفاق این لحظه را من قبول ندارم و با این لحظه ستیزه می کنم با این لحظه که زندگی و خداست دارم ستیزه می کنم و نمی گذارم از من انرژی خدایی عبور کند این تقصیر من است و حالا من این را متوجه می شوم و می گویم من الان دردم می آید من آن جاهایی را که دردم می آید ببینم که اشتباه آنجا هست و حتماً به یک چیزی چسبیده ام. اگر دردم می آید به یک چیزی من چسبیدم که آن دارد از بین می رود و من دارم می ترسم. اگر رنجیدم من یک انتظار بیخودی داشتم که از بیرون می آمد از من ذهنی می آمد مثل توقعات ما. این توقعات بی جا و من دار باعث

شده که من برنجم و اینها را اضافه کنم به خودم و پایه زندگی قرار بدهم که این غلط بوده و این تقصیر ما است. یک تقصیر دیگر این است که ما اراده آزاد داریم و قدرت انتخاب داریم و می توانیم همیشه بکار ببریم این قدرت انتخاب را و قدرت انتخاب من این است که همیشه به جهان و به رویدادها نگاه می کردم و از جنس آن بودم الان این قدرت انتخاب را می خواهم بکار ببرم و من از جنس اتفاق نیستم و می خواهم به زندگی نگاه کنم و من از جنس زندگی هستم و هر اتفاقی که می خواهد من را از جا بکند و بگوید که من از جنس اتفاق هستم من می خواهم که این انتخاب را داشته باشم که بگویم من از جنس اتفاق نیستم و از جنس زندگی هستم . تمام شد دیگر تقصیر نمی خواهم و کوتاهی نمی خواهم بکنم در این کار.

بخش چهارم:

می دانم که این هم یک شناسایی است و نمی خواهم کوتاهی کنم که من از جنس زندگی هستم نه که زندگی دارم . من زندگی ندارم. من ذهنی دائم می گوید که من این را دارم و آن را دارم و زندگی هم دارم! نه من زندگی ندارم بلکه از جنس زندگی هستم و من خود زندگی هستم و غلط است که بگویم که خود زندگی، زندگی دارد . خود زندگی از جنس زندگی است اگر من رفتم به طور توهمی یک من ساختم و آن الان می گوید که من زندگی دارم و الان زندگی من به خطر افتاده در سطر اول این را هم می گفت که من زندگیم به خطر افتاده **بگفتم عذر با دلبر که بی گاه بود و ترسیدم** چرا ترسیدیم؟ برای اینکه زندگیم به خطر افتاده . اصلاً زندگی ما به خطر نمی افتد . آن چیزهایی که به آنها چسبیده ایم به خطر می افتند . خب بی افتند. اینها چیزهای ذهنی هستند. ما آنها نیستیم. آن اتفاقی که ما می خواستیم نیفتاد! خب نیفتاد که نیفتاد!! شما از کجا می دانید که اگر آن اتفاق به آن شکل که شما می خواستید اگر می افتاد شما به زندگی می رسیدید. از طریق اتفاقات نیست که ما به زندگی می رسیم. پایین می گوید که به اتفاق نگاه نکن. زندگی می گوید راهی را که تو تا حالا پیموده ای را نگاه نکن به من نگاه کن. تو به من نگاه کن به زندگی نگاه نکن ، من راه را رفتم . ما می گویم که راه بسیار طولانی است . ما دو تا چیز را دوباره اشتباه گرفتیم یکی اینکه این قصه ای که ما درست کردیم این کی به سامان می رسد؟ فکر می کنیم که به خدا رسیدن مساوی است با به سامان رسیدن این قصه توهمی ما. نه نیست اینطور این غلط است و این همان تقصیر است. اشتباهاتی که ما در این راه کردیم فراوان هستند . به یک صورت دیگر اگر بخواهیم همین حرفها را بزنیم هم هویت شدیم با دردها و چیزهای ذهنی و با فکرها. این هم یک جور گفتن است که من الان بیدار می شوم و می گویم که بعد از این به اتفاقات و فکرها نمی خواهم هم هویت بشوم برای اینکه من انسان هستم و انسان هم قدرت انتخاب دارد. اینطوری نیست که من مثل حیوان و درخت بسته باشم از یک سیستم غریزه استفاده کنم من اراده آزاد دارم و من می توانم انتخاب کنم . من مجبور نیستم که حتماً راه دیگران را بروم. من می توانم برای خودم راه انتخاب کنم. برای اینکه در این لحظه زندگی می خواهد از من خلاقیتش را بیان کند و من اجازه می دهم که از من بیان کند و زندگی هم به من کمک می کند و من احتیاج به هیچ کس ندارم و از هیچ کس هم تقلید نمی کنم . من فکرهای خودم را خودم خلق می کنم. من احساس خودم را خودم ایجاد می کنم . برای اینکه اراده آزاد دارم و دیگر از این کوتاهی ها نخواهم کرد. اما می گوید که معشوق به من گفت که آن را هم تو از من بدان. **من از دل نگریدیم** من تو را ول نکرده ام این هم خیلی صحبت قشنگی است که ما قبول کنیم اگر شما قبول کنید. که خدا شما را رها نکرده برای اینکه آن ذات شما و خدایت شما یوسف شما خودش است. کجا شما را رها کند؟ چه جوری رها کن مگر می شود که رها کرد؟ اینکه

ما اینهمه نا امید هستیم به این علت هست که به سامان رسیدن قصه ما به نظر طولانی میاد. قصه ما نا تمام است و در ما نارضایتی بوجود آورده و ما حس می کنیم که ناقص هستیم برای اینکه این اتفاقاتی که افتاده به درد نمی خورده و من ناراضی هستم. حالا کی میاد این را به سامان برساند؟ و خودم هم که قدرتش را ندارم. این معادل به زندگی رسیدن و به خدا رسیدن نیست. درست است که به نظر ذهن این راه طولانی می آید ولی این طوری ما نمی خواهیم باشیم.

بگفتم هجر خونم خورد بشنو آه مهجوران

بگفت آن دام لطف ماست کاندرا پات پیچیدم

من افتادم توی ذهن و این ذهن هجر و جدایی است و این دارد خون من را همینطوری می خورد. یعنی من در آنجا دارم درد می کشم. ما به معشوق می گوئیم تو بیا آه من را بشنو من این همه دارم داد و بیداد می کنم تو نمی شنوی؟ آید این کاری که ما داریم می کنیم درست است؟ نه اشتباه ما است. برای اینکه معشوق دارد می گوید که این چیزی که الان تو از آن می نالی به نام من ذهنی این در واقع همان دام و تله لطف ما هست که من پیچیدم به پای تو. یعنی این هم یک اشتباه است که ما کردیم که فکر می کنیم نفس و من ذهنی یک چیز مضری است و می زخم توی سرش که لعنت بر نفس. نه می دانید چرا ما درست از نفس و من ذهنی درست استفاده نکردیم؟ برای اینکه به حاصل من ذهنی ارزش داریم. چیزهای نفس آلوده را که موقتی بود در ما همانطور که گفتم تا ده سالگی بود آنها را گرفتیم و بر اساس آنها زندگی بنا کردیم و زندگی ما پر از درد شده بخاطر نفس. نفس یک پر سه است. یک فرایند تکاملی بشری است که هیچ انسانی نیست که از مادرش متولد بشود و نرود توی ذهنش و آنجا من درست نکند. هنر انسان و جامعه عشقی این است که این جدایی را به اصطلاح توازن به آن ببخشد و انسان جدایی را در آنجا یاد بگیرد ولی خیلی به آن شدت نبخشد و این را ارزش نداند و زندگی آینده اش را روی این دردهایی که این نفس دارد قبل از تولد دوباره تولید می کند، بنا نکند کما اینکه ما کردیم. شما نگاه کنید که یک آدم هفتاد ساله همینقدر می خواهد مورد تایید باشد که یک آدم ده ساله می خواهد باشد. همینطوری می گوید که من این کارها را کردم. آدم هفتاد ساله می گوید که من در دبیرستان نمره بیست می گرفتم شاگرد اول می شدم در دانشگاه فلان کردم و.. چرا؟ برای اینکه هنوز در ذهنش زندانی است. هنوز گدای تایید است و گذشت زمان به او ثابت نکرده که اینها همه شوخی بوده و اینها اصلاً به درد نمی خورده. تایید مردم به درد نمی خورده. بیدار نشده. هنر جامعه عشقی این است که بگوید این بافت ذهنی به نام نفس، به نام من ذهنی دام لطف معشوق است. این چیز بدی نیست به شرطی که به موقع ولش کنی. این را باید بزرگترها کمک کنند به کوچکترها همین طور هم که گفتم اگر ما بدانیم ما انسانها به همدیگر کمک می کنیم. ما به جایی که به هم بپریم و دعوا کنیم با هم که من درست می گویم و تو غلط می گویی، دین من بهتر از دین تو است ثابت می کنم بیا بشنیم تا من ثابت کنم اینها همه لفظمندی است و او هم یک چیزهایی بگوید و مقایسه کنیم که ببینیم دین چه کسی بهتر است در حقیقت هر دوی ما در ذهن هستیم. هر دوی ما داریم من مان را باد می دهیم. ما باید با هم همکاری کنیم تا از این بافت که می خواهد از آن برتر است خودمان را بکشیم بیرون. تو به من کمک کن و من هم به تو کمک می کنم. به بچه های کوچک کمک کنیم و به آنها یاد بدهیم که این مقایسه حالا در جهان بیرون ممکن است یک نتیجه ای داشته باشد ولی برای زندگی درست نیست. به لحاظ زندگی تو از هیچ کسی تو برتر نیستی. نباید هم باشی. چون یک زندگی هست در جهان و در درون همه زندگی میشود ای بچه. بچه ها می فهمند این چیزها

را. بچه ها می فهمند که بگوئیم این هجر این ذهن جدایی را به ما نشان میدهد. واقعاً یک بچه در نه سالگی ده سالگی آن حس جدایی را می فهمد. حس جدایی همان حس گمشدگی در این جهان، حس بی حوصله سر رفتگی و حس نفس اینها مال همین که هجر خونم خورد است. حس نقص وقتی شما ادامه می دهید این حس نقص اضافه می شود. شما چیزها را پیدا می کنید که مثلاً من ازدواج نکردم بخاطر همین است بعد ازدواج می کنید می بینید که نشد. بچه دار می شود می بینید که نشد. پولتان زیاد می شود می بینید که نشد. یک خانه کوچک دارم می روید خانه را بزرگ می کنید می بینید که نشد. دو تا می کنید می بینید که نشد. خوب به مقام عالی میرسید می بینید که نشد. به مقامات علمی میرسید می بینید که نشد. حس نقص از بین نرفت! معشوق می گوید که من به پای تو چیزی بستم که تو یک چیزی را متوجه بشوی تا من به تو لطف کنم. پس این من ذهنی یک دستگاه لطف خدایی است که خلاصه اش ما از آن بد استفاده می کنیم. تازه ما به خدا می گوئیم که تو آه من را بشنو. یعنی خدا آه شما را نمی شنود؟ می شنود تو نمی شنوی. اگر واقعاً آه می کشی آهت اصیل است خودت بشنو که چرا آه می کشی. برای اینکه راه را غلط می روی. ذهن جای زندگی نیست ببر بیرون. الگوهای زرنگی را کنار بگذار، تصویر غلط و تقلبی در ذهن مردم ایجاد نکن، دنبال تایید نباش. دنبال من نباش و منت را باد نزن. مولانا می گوید اینها را متوجه بشو.

چو یوسف کابن یامین را به مکر از دشمنان بستد تو را هم متهم کردند و من پیمانانه دزدیدم

می گوید که این دستگاه را زندگی میگوید که من بسته ام به پای شما تا شما نروی یک موقع گم بشوی. این دستگاه کنترل اتوماتیک دارد اگر شما راه را درست بروی این به شما درد نمی دهد اگر نه راه را غلط بروی و بخواهی خودت را از لطف من محروم کنی این به تو درد می دهد به عبارتی دیگر ما آنقدر باید درد بکشیم تا بفهمیم که خودمان را از لطف معشوق محروم کرده ایم. مثل قصه یوسف می گوید که یوسف کابن یامین که همان بنیامین امروزی است یهودیان روی بچه هایشان می گذارند که یوسف همینطور که ابن یامین را به مکر و حيله از دشمنان یعنی برادران یوسف پس گرفت، تو را هم متهم کردند که تو اشتباه کردی درحالیکه پیمانانه را من دزدیدم. در داستان یوسف بطور خیلی خلاصه خدمتان عرض می کنم این داستان یوسف حقیقتاً پر معنی است و شما از هر کجا بخوانید سمبولیسم هایش را مولانا توضیح می دهد و قسمتهای مختلفش را می آورد. اولش چاه را توضیح می دهد یوسف اول می افتد به چاه. یوسف در واقع سمبول تمام چیزهای نیک ما است خدایت ما است ذات ما است که الهی است و اول می افتد به چاه. چاه همین ذهن است و در آنجا یعنی ما هم در ذهنمان توکلش را از دست نمی دهد که خود زندگی باید ایشان را از اینجا رها کند که کاروانیان می آیند و یوسف را از چاه می کشند بیرون. بالاخره یوسف می افتد گیر زلیخا و می افتد به زندان و از زندان آزاد می شود و به عزیزی مصر می رسد یعنی به پادشاهی جهان مادی می رسد. شما هم از چاه می آید بیرون و بالاخره این وسطها می افتید به زندان الگوهای مختلف بالاخره خودتان را رها می کنید از اینها می رسید به پادشاهی مملکت خودتان یعنی فرد خودتان که تصمیماتتان را خودتان بگریید فکرهای خودتان را خودتان خلق کنید فرمهای زندگی خودتان را خودتان بسازید جهان بیرونتان را خودتان خلق کنید این همین مصر در واقع سمبول محدودیت است. که شما یوسف هستید که از چاه و زندان آزاد می خواهید بشوید. ولی یوسف برادرانی دارد که برادران هستند که یوسف را می اندازند تو چاه. البته یوسف می دانید که فرزند عشق است ابن بنیامین هم که می گوئیم یوسف و بنیامین، از

یک مادر هستند و یعقوب اینها را بسیار دوست دارد و وقتی یوسف از یعقوب جدا می شود یعقوب بسیار محزون می شود و چشمهایش تقریباً کور می شود و شما سمبولیسم قصه در این است که ما گر چه خودمان را دست کم گرفتیم بدون ما انسانها و بدون هوشیاری خالص در این جهان به عنوان انسان خدا حقیقتاً کارش را نمی تواند انجام بدهد. ما نه من ذهنی بلکه به عنوان هوشیاری حضور در این جهان که می خواهد خدا یا زندگی از آن استفاده کند و آن انرژی عشقی را و خرد را در این جهان پخش کند . برای چه ؟ فرض کنید که نمی دانید! ولی الان این مسئولیت در این جهان و در این لحظه به ما واگذار شده . تا ما به گنج حضور برسیم تا زندگی بتواند از ما استفاده کند برای پخش مرتب عشق خودش . حالا برادران یوسف که سمبولیک همین مردمان هستند بلافاصله یوسف که دنیا می آید او را می اندازند توی چاه. یعنی یک هوشیاری که وارد این جهان می شود یک طفل معصوم برادران و پدر و مادرش و مردم و معلمینش و خواهر برادرانش ناآگاهانه می گیرند این هوشیاری را می گیرند و می اندازند توی ذهن و آنقدر با مقایسه و تربیت غلط در آن ذهن نگه می دارند تا که برود بیفتد توی چاه که نتواند بیاید بیرون. حالا فرض می کنیم که یوسف از چاه بیاید بیرون و به عزیزی مصر برسد که در این قصه رسیده و فقط می خواهیم این سطر را معنی کنیم و قحطی می شود در مصر و برادران یوسف می روند به مصر تا گندم بگیرند و یوسف اینهارا می شناید یک بار به آنها گندم می دهد و از حال و روزشان می پرسد و از پدرشان می پرسد و اینها می گویند که ما یک برادر دیگری هم داریم که همین بنیامین است و یوسف به آنها می گوید دفعه بعد که می آید برادر دیگران را هم بیاورید تا من به او هم گندم بدهم ولی اگر نیاورید دیگر گندم نمی دهم. یکی از برادران که همین یهودا است شک می کند که شاید همین یوسف باشد ولی برادران دیگر انکار می کنند. به هر صورت می آیند و با پدرشان صحبت می کنند پدرشان از آنها یک نوشته می گیرد و بنیامین را می دهد دست آنها و بعلاوه به دستار ابراهیم . که می برند به یوسف این دستار را و همیچنین بنیامین را که این وسط قصه کمی طولانی است ولی ما فقط می آیم به این نکته ای که می خواهیم اینجا بگوییم . وقتی که می رسند به مصر پیش یوسف وقتی می خواهند غذا بخورند قرار می شود که اینها دو به دو غذا بخورند ولی بنیامین که برادر یوسف بوده تنها می ماند، یک قدری بد حال می شود و یوسف از او می پرسد که چرا ناراحتی و او می گوید من یک برادری داشتم به نام یوسف که دلم تنگ او هست و بخاطر او من بد حال هستم و یوسف می گوید این بهتر است که بیاید با من غذا بخورد . یوسف بنیامین را میبرد تا با او غذا بخورد و به او می گوید که من همان یوسف هستم من یک حيله ای خواهم کرد تا تو را پیش خودم نگه دارم ولی به تو نمی گویم که چکار خواهم کرد. اینها همه سمبولیک هستند یعنی اگر اتفاقی می افتد شما می دانید که این اتفاق خیر است اگر شما میل به معشوق دارید در اینجا هم همین را می گوید که پس از چند دقیقه توضیح مشخص می شود.

بخش پنجم:

به هر صورت وقتی گندمها را پر می کنند و قرار می شود که برگردند این پیمانها را که یک کاسه مرصع بوده طلایی بوده که جواهرات روی آن نشانده بودند، می گذارند توی بار بنیامین و وقتی که آنها می روند به دنبال برادران و بنیامین سوارنی می فرستند و توی یک دهی آنها را می گیرند و سوال می کنند که شما کاسه را دزدیدید؟ و آنها جواب می دهند که نه ما پیغمبر زاده هستیم ما دزد نیستیم. بالاخره آنها را می گردند و از

بار بنیامین کاسه را پیدا می کنند و قبلاً هم شرط می کنند که اگر کاسه را پیدا کنیم در بارکسی چی باید بکنیم؟ و آنها می گویند که می شود برده شما. وقتی در بار بنیامین این کاسه را پیدا می کنند آنها دیگر نمی توانند زیر حرفشان بزنند و بر می گردند می آیند مصر، ولی به یوسف می گویند که بنیامین را نمی شود که نگه دارید پدر ما منتظر بنیامین هست اگر می شود یکی از ما را نگه دار و یوسف جواب می دهد که نه هیچ کدام از شما را نمی توانم نگه دارم من کسی را نگه می دارم که دزد بوده. در اینجا برادرانش یک حرفی می زنند که خیلی جالب است. برادرانش می گویند که این بنیامین یک برادری داشته بنام یوسف که او هم همینطور دزد بوده. یوسف متوجه می شود که برادران هنوز این حسد و این زرنگی را و این بدخلقی را و این منیت را رها نکردند و بعد از این همه محبتی که یوسف به آنها کرده. او بنیامین را نگه می دارد پس از اینکه برادران می روند بیرون، تصمیم می گیرند که نروند و برگردند و با یوسف بجنگند و بنیامین را پس بگیرند ولی گرچه که برادران پر قدرت بودند و می توانستند واقعاً بگیرند مصر را و در جهان مادی نمی شد در مقابل آنها مقاومت کرد یوسف استفاده ای که از این خردش می کند از آن دستار و از آن نیرو که همه اینها سمبولیک هستند در واقع همه رویدادها را و همه الگوها را بی اثر می کند و بالاخره برادرانش تسلیم می شوند. یک نکته دیگر در این نکته این است که برادران که ما باشیم تا آخر این را ادامه می دهند تا جایی که نه زرنگیشان کار می کند و نه زور بازویشان کار می کند و نه حسدشان کار می کند و.. در آنجا هست که تسلیم می شوند. امروز هم مولانا میگفت که تقصیر نکنید. ما نباید تا آخر ادامه بدهیم. ما اگر اینها را می خوانیم و می شنویم هر چه زودتر هر چه جوانتر بهتر. نباید ادامه بدهیم تا هفتاد سالگی شصت سالگی. آنقدر این من ذهنی و زرنگی را و این الگوهای دردسازی را ادامه بدهیم تا یک جایی که زندگی به ما بگوید که ببین، نگاه کن سخته کردی یک قسمت از بدنت از کار افتاده و پر از استرس هستی چندین نوع مرض داری و چندین نوع قرص می خوری و ما آن موقع بگوییم که ما در مقابل یوسف تسلیم می شویم! نگذارید که به آنجا برسید نمی گذاریم که به آنجا برسد هر کسی باید تسلیم بشود و تسلیم هم عبارت از این است که وضعیت این لحظه را قبول کند تا با زندگی موازی بشود پس از این توضیح مختصر که من توصیه می کنم اگر دوست دارید که قصه بخوانید قصه یوسف بسیار پر معنی است و اگر مولانا را می خوانیم مرتب مولانا به قسمتهای مختلف قصه یوسف اشاره می کند برای بیان آن حکمتی که دارد. در اینجا هم همین را می گوید که مثل یوسف که بنیامین را به مکر از برادرانش گرفت، معشوق می گوید که تو را هم متهم کردند درحقیقت تقصیر تو نیست بخاطر اینکه تقصیر برادران نبوده در آنجا. یعنی ما متوجه می شویم که همانطور که کاسه را یوسف در بار او گذاشته بود و آن کار را کرده بود، در ما هم اگر این دیوانه بازیهایی که انسان می کند هم فردی هم جمعی، الان آگاه به این می شود که تا وقتی که این جنون ادامه می دهد این کاسه دزدیده شده در حقیقت این کاسه، کاسه ما است برای برداشتن انرژی غیبی و جاری کردن آن به جهان. ما تا زمانیکه توی این جنون ذهن هستیم دسترسی به این کاسه نداریم. ما آنجا یک کارهایی می کنیم درست است که می گوئیم شما می کنید ولی واقعاً هم ما به اعتباری بی تقصیر هستیم. در آن داستان کاسه، برادران یوسف بی تقصیر بودند ولی آنقدر مکر کرده بودند از اول که گفتیم آن قضیه را هم که گفت این بنیامین یک برادری داشت به نام یوسف که او هم مثل این دزد بود، یعنی از حسودی یوسف هنوز دست بر نداشته بودند. آیا ما حاضریم به موقع این کار را بکنیم؟

پس الان ما متوجه می شویم که در یک بافتی گیر کردیم که در آنجا از کاسه خبری نیست که ما انرژی غیبی را برداریم و به این جهان و به فکرهایمان به عملهایمان بریزیم. در دسترس ما الان نیست. کی در دسترس ما قرار می گیرد؟ معطل نکنید یوسف را بشناسید و در مقابل یوسف تسلیم بشویم. زور بازو و زرنگیان را به رخ یوسف نکشیم. در داستان یوسف این برادران هم زرنگیشان را هم زور بازوی شان را به رخ یوسف کشیدند و تا آنجا ادامه دادند که دیگر امکان ادامه بیشتر نبود اگر بود ادامه می دادند. ما هم به عنوان انسان چه فرداً چه جمعی نمی خواهیم تا آنجا که می شود جنون را ادامه بدهیم همین الان متوجه می شویم که این کار غلط است. خب همین که متوجه بشویم که راه ما غلط است جستجو می کنیم راه درست را و این راه در عقل نیست.

بگفتم روز بی گاه است و بس ره دور گفتارو به من بنگر به ره منگر که من ره را نوردیدم

من به معشوق گفتم که دیر شده مگر نمی بینی که دیر شده. من هنوز به قصه ام نگاه می کنم. راه هم بسیار دور است. تا وقتی که این کارهای من به سامان برسد می دانی چقدر طول می کشد! دیر شده من الان هفتاد سالم هست و این همه بی سامانی هم در زندگی وجود دارد و آن اتفاقات هنوز نیوفتاده و حالا چطوری اینها اتفاق خواهند افتاد؟ من فکر می کنم اگر من به تو برسم چون با من ذهنیم فکر می کنم به خدا برسم این تغییرات باید روی زمین رخ بده راه طولانی است. معشوق می گوید که نه، من این راه را رفتم. حقیقتاً هم همینطور است. راهی که هوشیاری طی کرده بارها گفتیم که، آمده از جماد به نبات و از نبات به حیوان و از حیوان به انسان و در انسان تو ذهنش خیلی شل گیر کرده. می گوید نگاه کن به من بنگر به راه نگاه نکن. برای اینکه راه غلط است. راهی که تو نگاه می کنی غلط است به آنجا نگاه نکن به من نگاه کن که من راه را رفتم. یعنی من قبلاً آنجا هستم. یعنی انسان نباید کاری بکند که به حضور برسد انسان در حضور هست. ما نباید کاری بکنیم حتی نباید دانش به خودمان اضافه کنیم. باید آن چیزهای اضافه را بی اندازیم. از هر چیزی که ما هویت می گیریم دیگر نگیریم. هویت ها را بندازیم هویت های مصنوعی را و آنچه که می ماند یک دفعه می بینیم که فضای یکتایی این لحظه است و ما با معشوق یکی هستیم. برای همین می گوید که به من بنگر به راه نگاه نکن. ولی ما متاسفانه همیشه به راه نگاه می کنیم. راه را چه کسی نشان می دهد؟ من ذهنی که در راه چه اتفاقاتی باید بی افتد. ببینید که ذهن چقدر عاشق است. اگر من الان بیایم اینجا و بگویم که برای رسیدن به حضور ما هفت مرحله داریم و مثلاً یک سال هم طول می کشد و این هم کلاسهایش است. مرحله یک، مرحله دو، مرحله سه و... یکی از اینها یک ماه طول می کشد یکی مثلاً سه ماه طول می کشد و... اگر تقسیم بندی کنیم و به مردم اعلام کنیم همه عاشق این ماجرا می شوند. چون به آنها وقت داریم. من ذهنی عاشق وقت و زمان است. من ذهنی می گوید که به من بگو چکار کنم تا به گنج حضور برسم در چکار کردن نیست متاسفانه. برای اینکه می گوید تو آنجا هستی، راه را من قبلاً رفتم تو نباید هیچ کاری بکنی تو فقط به من نگاه کن. خب برای اینکه به او نگاه کنیم باید از جنس او بشویم. بارها گفتیم که چطوری باید از جنس او بشویم. تکه تکه ما هویتهایمان و زرنگی هایمان را می اندازیم، تکه تکه پرهیز می کنیم از چیزی که من ایجاد می کند، تکه تکه شکر می کنیم به اندازه حضوری که در ما ایجاد می شود، تکه تکه صبر می کنیم، پرهیز از من سازی می کنیم، پرهیز از گرفتن تایید، پرهیز از مقایسه، پرهیز از کاهش خود به جسم و مقایسه کردن خودمان با دیگران به عنوان زندگی. پرهیز از اضافه کردن به خودمان برای زندگی بیشتر.

از اینها پرهیز می‌کنیم در واقع اینها در ما یک جور هوشیاری بوجود می‌آورد که چشمها و نگاه به او است. در این سطر این را یاد می‌گیریم که ما هر کجا که باید باشیم آنجا هستیم. یعنی اینجا در این لحظه ما می‌توانیم فضا را باز کنیم و این توانایی را داریم شما این را انتخاب کنید و به درد بیشتر تن در ندهید هر جا درد بود بدانید که اضافی است و این ارزش نیست. میل به درد و ایجاد درد نکنید. هر کسی که درد را ارزش دانست بگو برو دنبال کارت تو من ذهنیت است که این را نشان می‌دهد در تمام این شعرها یک نگاه من ذهنی بود که مولانا نفی میکند و مولانا برای ما آن دید را هم اصلاح می‌کند که ما خیلی کوتاهی کردیم و خدا از آن خوشش نمی‌آید میگوید نه تو هر کاری تا به حال کردی من پسندیدم با مهر خودم و من تو را هم رها نکردم و دل من از تو نگردیده است و من مدام دنبال تو هستم. و این هم که آلت شکنجه بنظر می‌آید که من به پای تو بستم این هم دام لطف من است فقط برای اینکه تو دور نشی تو را متوجه کند به اینکه من هستم و از آن دام بپری بیرون و راهش را هم برایت باز گذاشتم. اینها را بدان.

به گاه بی‌گاه عالم چه باشد پیش این قدرت **که من اسرار پنهان را بر این اسباب نبریدم**

پس هنوز معشوق دارد صحبت می‌کند به ما گفت که به من نگاه کن به راه نگاه نکن. راهی که ذهنت نشان می‌دهد نگاه نکن. قصه ای که درست کردی درست نیست و اصلاً وجود ندارد یک چیز توهمی است این نارضایتی‌های تو و به سامان رسیدن آنها در آینده همه توهمی است زندگی در این لحظه است و من زندگی هستم و به من نگاه کن این لحظه. من زنده می‌شوم در تو و تو زنده می‌شوی در من و من نیاز به تو دارم تا انرژی را خلاقیت و عشق و زیبایی را در این جهان از طریق تو پخش کنم. اولین کسی که فیض خواهد برد تو هستی.

الآن هم به صورتی دیگر این را می‌گوید که به موقع و بی‌موقع بودن وضعیت‌های عالم یعنی شرایط فعلی جهان پیش این قدرت ما چقدر می‌سنجد؟ یعنی اصلاً نمی‌سنجد. برای اینکه من سر پنهانم را البته ما سر پنهان معشوق را نمی‌دانیم با ذهنمان چی هست ما فقط موازی می‌شویم با زندگی تا ببینیم که چه چیزی از ما بیان و پخش می‌شود. ولی مولانا دارد راهنمایی می‌کند که من یعنی زندگی، اسرار پنهان را بر اسباب زمان، به موقع و بی‌موقع بودن وضعیت‌های این جهانی نبریده و در زندگی شخصی ما هم همینطور است که به نظر می‌آید خیلی وقتش گذشته و خیلی اورژانس است و اگر اینها اتفاق نیوفتد ما به زندگی نمی‌رسیم ولی اصلاً آنطوری نیست. پس چه بگوییم که ما به باموقع و بی‌موقع بودن نگاه نکنیم و این لحظه باشیم. برای اینکه بی‌موقع بودن نمی‌گذارد که ما در این لحظه باشیم. کشش آن که ما برویم به آینده نمی‌گذارد. ما با عجله نمی‌رویم به آینده در آینده به جز مرگ چیز دیگری نیست. این لحظه ساکن هستیم یا بگوییم که به او نگاه می‌کنیم یا فضا داری این لحظه هستیم همه اینها به یک معنی هستند و می‌دانیم که اسرار پنهان معشوق بر طبق شرایط جهانی و نیازهای مادی من و نیازهای مادی این جهان، شرایط این جهان بریده نشده آن یک اصول دیگری دارد که ما نمی‌دانیم ذهن و من ذهنی نمی‌داند! اتفاقاً به دنبال این یک قصه کوتاهی برایتان می‌خواهم بخوانم که نشان می‌دهد که ما اگر سوار بر من ذهنی بشویم یا سوار بر ذهن بشویم بر اساس من ذهنی و به این ترتیب بخواهیم به خدا و به زندگی برسیم و اسرار پنهان را بیان کنی این به نتیجه نخواهد رسید. در اینجا هم می‌گوید که

می گوید اگر عقل تمام خلاق را تمام مردم جهان را با هم جمع کنی که در حقیقت منظور عقل من ذهنی آنها هست برای اینکه دو جور عقل وجود دارد یکی عقل من ذهنی است و یکی هم عقلی که از آنطرف می آید که امروز راجع به آن خواندیم. این عقلهای من ذهنی همه جهان را اگر با هم جمع کنی سر لطف ما را نمی تواند پیدا کند مگر جانی که ما انتخاب کردیم این را معشوق می گوید. جانی که ما انتخاب کردیم البته این جان باید شایسته انتخاب باشد ما هم به قول مولانا گرچه که کوشش می کنیم و کارهایی که می کنیم ممکن است موثر نباشد ولی تا آنجا که ممکن است در راههایی که مولانا نشان می دهد دارم می کوشیم. اصلاً اینها را که می خوانیم برای این است که یک سری بودنهایی را تمرین کنیم، یک سری اعمالی را تمرین کنیم که بدن من است از جمله تسلیم که پذیرش بی فقد و شرط این لحظه قبل از قضاوت است از جمله پرهیز از جمله صبر از جمله شکر. اینها ما را نزدیک می کند به جانی که معشوق بتواند ما را انتخاب کند.

اجازه بدهید قدر هم راجع به قصه ای صحبت کنیم که تا حدود زیادی به مطلبی که امروز صحبت کردیم مربوط است و این تیتراش خیلی بلند است نمی خوانم همین چالش عقل با نفس است و از سطر ۱۵۳۳ دفتر چهارم شروع می شود. یادآوری کنم که تفسیر مثنوی به قلم استاد کریم زمانی برای مطالعه مثنوی بسیار مفید است هفت جلد است شما یک سری از آنها را بخريد و با هم که مثنوی می خوانیم شما به آنها مراجعه کنید و مطالب را از آنجا پیگیری کنید.

بخش ششم:

در این قصه خلاصه اش این است که می گوید این کار ما انسانها شبیه کار مجنون است که سوار شتر شده که برود خانه لیلی. لیلی معشوق مجنون است و این شتر یک کره یعنی بچه دارد که در خانه مانده و مجنون حواسش به این است که این شتر برود به خانه لیلی برسد که منظور همین منزل زندگی است فضای یکتایی این لحظه است و شتری که به دارد و بچه اش هم در خانه است، خانه ذهن است شتر هم ذهن است و ما به عنوان من ذهنی سوار شدیم روی این شتر و می خواهیم برویم به خانه لیلی ولی قصه دارد می گوید که این امکان پذیر نیست برای اینکه شتر همه حواسش پیش بچه اش است یعنی ما در آن واحد یکی مجنون هستیم که اگر سوار شتر ذهنی بشویم یعنی سوار فکر بشویم و بگوییم که فکر ما را ببر همانطور که هستیم از این فکر به آن فکر و از آن فکر به این فکر در واقع ما مجنونی هستیم ما ذات زندگی هستیم که سوار فکر شدیم و فکر می کنیم که این سوار فکر شدن درست است و این فکر ها ما را می رساند به خانه معشوق که زندگی باشد ولی این بافت این من ذهنی تمام علاقه اش به کره ای هست که در خانه گذاشته و اینکه ما به عنوان مجنون حواسمان پرت می شود آن دوباره می رود به سمت خانه و ما از خانه لیلی دور می افتیم و مولانا در این قصه دارد می گوید که راهی که خیلی کوتاه بود ما سه روزه می توانستیم برویم الان شصت سال است که داریم می رویم و هنوز نمی رسیم علتش این است که این شتر ما یک کمی می رود جلو ولی حواس ما که پرت می شود بر می گردد می رود به عقب. مرتباً ما می بینیم که عقب افتادیم و سوار شتر می شویم و می گوئیم که شتر به جلو برو می رود ولی تا حواس ما پرت می شود بر می

گردد برای اینکه علاقه او به کره اش است به عبارتی دیگر ما وقتی حاضر هستیم به سمت زندگی می رویم و این فکر اگر آن قسمتهایی است که در آن من نیست به ما کمک می کند اگر هم هویت بشویم و سوارش بشویم یک مقداری جلو می رود و یک مقدار عقب می رود و ما را به آنجا نمی رساند اگر دم به دم ذهن نگذاریم و فقط تماشايش کنیم و مرتب تسلیم بشویم این حالت پیش نمی آید. به عبارت دیگر ما نمی توانیم برویم توی ذهن و مرتب در آنجا فکر کنیم و فکر کنیم که با این کار ما آخر سر به خدا خواهیم رسید. نه این امکان ندارد.

هم چو مجنون اند و چون ناقه اش یقین

می کشد آن پیش و این واپس به کین

می گوید این انسانهایی که سوار فکر هستند مانند انسانهایی هستند که سوار شترشان هستند. و می گوید سمبولیک یقیناً این درست است و مجنون می خواهد پیش برود ولی این من ذهنی به کین می خواهد به عقب برگردد. به کین یعنی با خشم. برای اینکه می گوید که من کره دارم حالا من بچه ام را ول کنم تا ترا برسانم به آنجا. حالا بچه اش چی هست؟ بچه اش حرصش است، بچه اش آن چیزهایی است که می گوید اگر من به آنها برسم به زندگی می رسم. در حقیقت هر دو ما هستیم. وقتی من ذهنی هستیم ما هستیم که سوار فکر هستیم. و وقتی جدا هستیم که الان خواهیم دید که مجنون بالاخره خودش را از شتر می اندازد پایین و به شتر می گوید که ببین من عاشق لیلی هستم و تو عاشق بچه ات هستی. ما معامله مان نمی شود و بهتر است که ما از هم جدا بشویم و چون روی شتر است خودش را چنان می اندازد پایین که سوراخ سوراخ می شود یعنی شما نمی ترسید که خودتان را از روی این شتر ذهن بی اندازید. چون این من ذهنی مواظب هست که یک دفعه آبروم نرود یا یک دفعه چیزی کم نشود یا فلانی چی می گوید!! وقت همه اینها را بندازی دور خودت را می اندازی روی سنگلاخ و خودت را سوراخ سوراخ می کنی. این چیزهایی که مهم بودند همه سوراخ سوراخ می شوند. رنجش هایم رفت، هم هویت شدگی هایم رفت، اصلاً ضرر هم خورد مهم نیست. برای اینکه ما الان فهمیدیم که این شتر بالاخره ما را نمی رساند و ما بالاخره خودمان را یک جوری باید بی اندازیم پایین. وقتی بی اندازیم پایین سوراخ سوراخ می شویم و بعد می گوید که تبدیل به گوی شد مثل توپ و از حالا به بعد خدا با چوگانش می زند و می برد جلو و در طول قصه می گوید که این دو قدم بود و این دو قدم در حقیقت این است که یک قدم ما بگوییم که ما ذهن نیستیم یک قدم هم این است که ما به سوی زندگی برویم. شما اگر آن یک قدم را که بگویید که ما این هم هویت شدگیها و این دردهایمان نیستیم این یک قدم ولی تو شصت سال طول دادی. یک قدم تو بسوی خدا بروی می گوید از آن به بعد خدا تو را می کشاند و تو را می برد. منتها ما اجازه نمی دهیم که این دو قدم صورت می گیرد. همه قدمهای ما به سوی من داری است.

میل مجنون پیش آن لیلی روان

میل ناقه پس پی کره دوان

میل مجنون به سوی لیلی است و میل شتر ما هم بسوی کره اش.

یک دم ار مجنون ز خود غافل بدی

ناقه گردیدی و واپس آمدی

عشق و سودا چونک بر بودش بدن

می نبودش چاره از بی خود شدن

می بیند دارد می گوید که اگر ما این لحظه حاضریم و ناظریم و در حرکت این لحظه هستیم و در گذشته و آینده نیستیم در این صورت حواسمان هست که داریم می رویم به سوی لیلی. هیچ کس ما را نمی تواند ببرد. یعنی هر چه که فکرها را می بینیم چیزهای خوبش را می توانیم استفاده کنیم اگر بتوانیم استفاده کنیم و حواسمان را پرت نمی کند. ولی اگر یک لحظه از این لحظه بروی بیرون به گذشته و آینده که می رویم برای اینکه در سطر پایین می گوید که وقتی که بدن داریم وقتی من ذهنی داریم پر از عشق و سودا هستیم در اینجا معنی منفی دارد یعنی وقتی که ما تن ذهنی داریم می بینید که من حواسم در حرکت است قسمت عمده هوشیاریم در این لحظه است لحظه بعد ذهن من را می برد یک اتفاقی می افتد و من را از جا می کند برای اینکه من هنوز پر از عشق سودا و هوس هستم به آن چیزهای ذهنی و چاره ای ندارم که از خودم غافل باشم.

آنک او باشد مراقب عقل بود

عقل را سودای لیلی در ربود

یکی وقتی که ما حاضر هستیم لیلی را متوجه می شویم و یکی هم سودای لیلی. سودای لیلی خود لیلی نیست. مثلاً ما در ذهنمان یک من داریم یک تصویر ذهنی که فکر می کنیم که آن هستیم و بر اساس آن تصویر ذهنی یک خدای ذهنی هم ساخته ایم و او را عبادت می کنیم. آن درست نیست و این سودای لیلی است. خود لیلی خود خدا موقعی به شما خودش را نشان می دهد که حاضر باشید و ناظر فکرهایتان باشید. یعنی از فکرهایتان جدا باشید در این موقع شما از یک جنسی هستید که گفتم اگر شما فکرتان را می بینید پس از جنس فکرتان نیستید. از جنس فضای زیر فکرها هستید. فضای زیر فکرها جز زندگی و جز هوشیاری جز فضای حضور و یکتایی چیز دیگری نیست. شما حساب کنید که اگر شما الان فکر دارید توی این فکرها من هستند و یکی هم فضای لایتنهایی زیر اینها است اگر تمام این من های شما از این فکرها جدا بشود این فکرها می روند دنبال کارشان. دیگر چی چیزی باقی می ماند؟ هیچ چیز فقط فضا داری. در آن موقع دیگر سودای لیلی نیست چون شما با خود لیلی یکی هستید.

لیک ناقه بس مراقب بود و چست

چون بدیدی او مهار خویش سست

اما می گوید که شتر حواسش جمع بود. من ذهنی ما حواسش جمع است. وقتی که ما می رویم به من ذهنی در آنجا حواس من ذهنی جمع است وقتی می آییم بیرون ما هم به عنوان حضور ناظر، ما هم حواسمان جمع است. مجنون هم حواسش به این است که من دارم می روم به سوی لیلی. شما می بینید که بعضی موقعها حاضر هستیم ما دارم می رویم به سوی لیلی ولی وقتی جذب ذهن می شویم حواسمان پرت می شود در این صورت ناقه دیگر شل شد و من ذهنی افسارش را شد ذهن کار خودش را می کند

لیک ناقه بس مراقب بود و چست وقتی مهار خودش را سست می دید فهمید که این مجنون حواسش رفته جایی دیگر.

فهم کردی زو که غافل گشت و دنگ

رو سپس کردی به کره بی درنگ

هر موقعی که می بینی که شل شد و حواس این آدم پرت شد و رفت به گذشته یا آینده در این صورت می فهمی که این شتر می تواند کار خودش را بکند و برود به سوی بچه اش

چون به خود بازآمدی دیدی ز جا

کو سپس رفتست بس فرسنگها

وقتی مجنون به خودش می آمده می دیده که دوباره که برگشته نزدیک خانه خودش و خیلی از خانه لیلی دور شده پس

در سه روزه ره بدین احوالها

ماند مجنون در تردد سالها

سه روزه راه بود با این اوضاع و احوالش که سوار شتر فکر شده بود می خواست به خانه خدا یا لیلی برسد مجنون سالها در همین و آمد و شد بود

گفت ای ناقه چو هر دو عاشقیم

ما دو ضد پس همره نا لایقیم

گفت ای شتر هر دو ما عاشق هستیم تو عاشق کره و مسائل خودت هستی و ما هم معشوق خودمان هستیم و ما دو تا ضد بسیار نالایق هستیم که به هم نمی خوریم

نیستت بر وفق من مهر و مهار

کرد باید او تو صحبت اختیار

مهر تو به کره ات است مهر من ذهنی به آن چیزهایی است که در ذهن هست ما الان فکر می کنیم این شتر در واقع ما به عنوان من ذهنی سوار بر فکر من داریم به خاطر قصه ما است و این دارد به آینده نگاه می کند که این را بدست بیاورم زندگی در آنجاست و دائم به فکر آنهاست. الان به یک نفر بگویم که شما بیا به گنج حضور باید بررسی می گوید برو دنبال کارت من می خواهم از دواج کنم می خواهم مدرک بگیرم می خواهم پولم زیاد بشود حالا چه وقت گنج حضور است؟! می گوید آن کسی که به این شکل دارد می رود و روی شترش هست شتر مهر و مهارش به یک چیز دیگر است. حالا مجنون می گوید که من از تو باید جدا بشوم. از تو باید دوری کنم. از تو صحبت اختیار کردن یعنی از تو دور شدن.

این دو همره یکدیگر را راه زن

گمره آن جان کو فرو ناید ز تن

این دو تا همراه در واقع دزد همدیگر هستند. شما به عنوان هوشیاری حضور می خواهید چیزهای من ذهنی را نوب کنید که کمتر ما را بکشد ولی او هم می خواهد از حضور بزددد تا خودش را قوی کند برای اینکه من ذهنی بر اساس حضور است که زنده است. ما هوشیاری حضور را سرمایه گذاری میکنیم در مفرغ من ذهنی که یک شتری بوجود بیاد با یک من ذهنی که به ما نشان بدهد که من تو هستم و تو هم من هستی. اصلاً نه مجنونی وجود دارد نه ذات وجودی وجود دارد نه خدا و زندگی وجود دارد همین اینکه من می گویم هست و خدا هم همین مجسمه ای است که من تصور می کنم اینها همه توهم است. پس می گوید گمراه آن جانی است که از این تن از این شتر پایین نیاد.

جان ز هجر عرش اندر فاقه ای

تن ز عشق خاربن چون ناقه ای

جان ما وقتی تو ذهن به جدایی افتاده از زندگی و عرش جدا شده در تنگدستی و گرفتاری است از هجر زندگی در گرفتاری است ولی تن ما عشق به خار دراد مثل ناقه مثل شتر. شتر عشق خار دارد. ما به عنوان من ذهنی عاشق درد هستیم ولی در همین من ذهنی که اصل ما هست باید از او

زاده بشویم. یعنی ما در ذهن الان جذب ذهن هستیم و مشغول درسازی هستیم ولی یک بعد ما این است که بیاییم بیرون و به عنوان حضور از آن زاده بشویم و در اختیار زندگی قرار بگیریم. بارها گفتیم که این رحمی است که ما الان توی آن هستیم و رسیدیم و به یک صورت دیگری هم می توانیم بگوییم که وقتی گفت من را را نبردیدم یعنی تو رسیدی و موقع زایمان است و تو باید از این رحم باید زاده بشوی و گفتیم که این حدوداً در ده سالگی است در یک جامعه حمایتی عشقی.

در زده تن در زمین چنگالها

جان گشاید سوی بالا بالها

جان ما می گوید که بال گشوده که برود بالا بسوی زندگی برود ولی تن ما محکم چنگاله‌ایش را در زمین فرو کرده. ما به عنوان من ذهنی علاقمند هستیم به دردها و رنجشایمان به اضافه کردنهایمان به هم هویت شدگیهایمان به آبرومان و تایید گرفتن از مردم و مقایسه کردن و به الگوهای فکری، مخصوصاً به باورهایی که چسبیدیم، تن به اینها چسبیده در حالیکه جان ما بال گشاده به بالا برود.

پس ز لیلی دور ماند جان من

تا تو من باشی ای مرده وطن

الان مجنون دارد صحبت می کند که تو مرده وطن ذهن هستی تا تو با من باشی من از لیلی دور خواهم بود. جان من از لیل دور خواهد ماند.

هم چو تیه و قوم موسی سالها

روزگام رفت زین گون حالها

روزگار من رفت از این حال و احوالی که تو برای من درست کردی حقیقتاً هم همینطور است مثل قوم موسی که در بیابان سینا سالها گم شده بودند. چطوری گم شده بودند؟ هر روز صبح می رفتند عصر می دیدند که همه جا هستند که صبح بودند و فهمیدند که گم شده اند. ما هم همینطور هستیم. توی ذهن در واقع همان تیه یا بیابان موسی همین است که ما در ذهن گم شدیم ما در ذهن می رویم می رویم و... و آخر روز می بینیم که همان جا هستیم که بودیم و هیچ پیشرفتی نکردیم. داریم می گوییم که ما سوار فکر نباید بشویم و برویم به منزل لیلی. شما در این صورت فکرهایتان را جدی نخواهید گرفت. من با این باور هم هویت هستم و این باور من را به خدا می رساند. چنین چیزی نیست و داریم راجع به همین موضوع صحبت می کنیم.

مانده ام در ره ز شستت شصت سال

خطوتینی بود این ره تا وصال

این دو قدم بود این راه تا وصال خدا یا معشوق ولی من شصت سال در دام تو مانده ام.

سیر گشتم زین سواری سیر سیر

راه نزدیک و بماندم سخت دیر

می گوید راه نزدیک بود گفتیم که دو قدم یعنی چه. بعضی ها می گویند که این دو قدم یعنی وقتی که شما یکدفعه نه بگویید به جهان مادی و به تمام هم هویت شدگیها و همینطور به دردهایتان و بله بگویید به این طرف. پس یک قدم نه به آن طرف و یک قدم بله به این طرف. حالا می گوید که

نزدیک است من را را نور دیده ام ما هیچ کاری نباید بکنیم ما به صورت میوه پزیدیم به صورت یک جنینی نه ماهه رسیدیم و الان این وضعیت را داریم تمام بشر این وضعیت را دارد و راه نزدیک است ولی سخت دیر شده ذهن نشان می دهد و البته هم در وضعیتی که ما هستیم هم هویت شده با ذهن چطوری بکنیم و چطوری بشنویم . اما یک انسانی می گوید که سیر گشتم زین سواری سیر سیر شما هم می تونید بگویند که من از این سواری ذهن سیر شدم اگر شما شصت سالتان است پنجاه سالتان است می دانید که به آنجا نرسیدید و کارهایی هم که تا حالا کردید عبث بوده و درد در این جهان تولید کردید پس می گوید که شما می گویند که سیر گشتم زین سواری سیر سیر.

سرنگون خود را ز اشتر در فکند

گفت سوزیدم ز غم تا چند چند

تنگ شد بر وی بیابان فراخ

خویشتن افکند اندر سنگلاخ

کله معلق خودش را از شتر انداخت پایین و گفت سوختم از غم تا کی باید تحمل کنم. چقدر در ذهن باید بمانم ، چقدر حرص را باید تجربه کنم، چقدر غم و رنجش را تجربه کنم، چقدر ملامت را تجربه کنم، ملامت خودم و دیگران را، چقدر خشم را تجربه کنم چقدر ترس را، چقدر زحمت بکشم و کار کنم و عبادت کنم ولی ببینم که سر جای اول هستم مثل قوم موسی در بیابان سینا. بنابراین می گوید که تنگ شد بر وی بیابان فراخ بطوری که به نظر ذهن فراخ می آمد و به به و چه چه می زد آن برای او تنگ شد و گفت که دیگر نمی خواهم اینجا باشم و خودش را انداخت روی سنگلاخ. ما من داریم ما اگر یک جایی بیفتیم تا من های ما بشکند این همان سنگلاخ است. شما خودتان را می اندازید پایین میگویند که هر چه بادا باد. آبرویم می خواهد برود خب برود. مردم می خواهند بگویند که این دیوانه شده بگذار بگویند. من دیگر راست می خواهم بگویم . من می خواهم با خودم رو راست باشم. من دیگر می خواهم اعتراف کنم که اشتباه کردم . دارم راه درست ر انتخاب می کنم حالا مردم هر چه می خواهد بگویند. اینها همه سوراخ سوراخ شدن من هست همه آن آبروها و تاییدها بی که گرفته بودم حالا مردم چی میخواهند به من بگویند؟ هر چه که می خواهند بگویند! برایش دیگر مهم نیست .

انچنان افکند خود را سخت زیر

که مخلخل گشت جسم آن دلیر

چون چنان افکند خود را سوی پست

از قضا آن لحظه پایش هم شکست

خودش را چنان پایین انداخت که جمش پاره پاره شد. اسمش را دلیر گذاشته برای اینکه واقعا دلیری می خواهد این کار که انسان واقعا آن چیزی که ساخته به عنوان یک ساختمان زیبا به قول حافظ که می گوید بیا که قصر آمل سخت سست بنیاد است *** بیار باده! که بنیاد عمر بر بادست این قصر آمل قصر آرزوها که ما ساخته ایم که باید اینطوری بشود آن ریخت. می گوید چنان افکند خودش را بسوی پایین که پایش شکست یعنی تمام آن زرنگی هایش که در غزل خواندیم آنها پایش بود که شکست . دست و پای ما بشکند نمی توانیم کار زرنگی بکنیم و پایش همان باور هایش والگوهای زرنگی در من ذهنی بود که همه خرد شد

پای را بر بست و گفتا گو شوم

در خم چو گانش غلطان می روم

زین کند نفرین حکیم خوش دهن

بر سواری کو فرو ناید ز تن

پایش را بر بست و گفت که بعد از این مثل گوی می شوم یعنی از همه پایه های من ذهنی یا پاهای من ذهنی دست بر داشتم و در خم چو گانش غلطان می روم برای این حکیم سنایی خوش سخن نفرین می کند سواری را که از فکر سواری یا تن سواری پایین نیاید.

عشق مولی کی کم از لیلی بود

گوی گشتن بهر او اولی بود

گوی شو می گرد بر پهلوی صدق

غلط غلطان در خم چو گان عشق

عشق خدا کی کمتر از عشق لیلی است. مجنون اگر خودش را افکند ما هم می توانیم خودمان را بی اندازیم پایین و سوراخ سوراخ بشویم و گوی بشویم یعنی وقتی گوی بشویم دست از زرنگی هایمان بر داشتیم. و می گوید تو هم گوی شو و بر پهلوی راستی بگرد و غلطه غلطان شو در حالیکه چو گان عشق به تو می خورد. ****